

تاریخ لمیا

فصل بیست و پنجم - گفتگوی عروسی !!

لمیا بیا برخواسته با ام الامرا روان گردید و از اضطرابی که دمی پیش برای او دست داده بود بکلی فراموش نمود اگر چه نمیخواست دل خود را اسیر حسین بداند و عشق او را بر خود غالب نمیدید و سعی وافی و جهد کافی میکوشید که این خیال را از خود دور کند و جز بمحبوب نخستین عشق نور زد لکن برخلاف اراده بگنجدبه و محرك باطنی او را تحريك و تحريص مینمود که عقلش را دفع وی عاجز و قاصر بود و بسا در اینمورد مرتکب اموری میشد که نفس خود را توبیخ و سرزنش مینمود و مع ذلك چاره و خلاصی از این مورد شکفت نیافت و بی اختیار گوئی کسی او را بدینکار وادار میکند و هر چند سر باز میزد آنجذبیه و لطیفه غیبی سرکشی و توسنی نموده بر عقل لمیا غالب میشد لمیا و ام الامرا در پشت پرده قرار گرفته و بدرون مجلس خلیفه نظر افکندند در اینوقت خوانهای طعام برچیده شده و بیشتر از حضار پراکنده شده بودند و برخی نیز بجای مانده گردا گرد خلیفه پره زده سخن میراندند جوهر و حسین و حمدون نیز از جمله حاضرین بودند امیر حمدون در نزدیکی جوهرنشسته و ایندو همچون دو دوست صادق مشغول صحبت بودند و گاهی در خلال سخن خنده کرده و آثار مهربانی و دوستی از چهره آنان ظاهر بود لمیا گوش فراداد تا سخن آنها را بشنود و شنید که خلیفه پیدرش حمدون میگوید از روابط ورشته دوستی و صداقت که بواسطه لمیا دربین ما محکم و استوار گردیده بسی خوشنودم و خوشوقتی و سرور ام الامراء بواسطه اینوصلت نیز کمتر از من نیست و همیخواهد که لمیا عروس خود را بالتفاتی مخصوص دارد که مثل آن کمتر اتفاق افتاده و نیز کابین لمیا را از

طرف جوهر خود ام الامراء قبول نموده و بدین زودی بشما ادا خواهد نمود و لمیا از این پس از بستگان ما محسوب و جزو خانواده ما بشمار است از برای او یکی از قصرهای عالیامرتب و مزین خواهیم نمود تا برفاهیت و خوشبختی روز بگذراند جوهر در مقابل این التفات و مهربانی بها خاسته در نزد خلیفه بزانو در آمده دست او را بوسیدن گرفت خلیفه او را با احترام برپای داشته گفت حسین و لمیا همچون فرزند منند و بشکر و امتنان نیازی نه چیزیکه ما را مهم است آنستکه زفاف و عروسی آنها بمبارکی انجام یابد حمدون اظهار امتنان نموده گفت التفات و نعمت خلیفه سراپای ما را فرو گرفته و همین افتخار ما را بس که خلیفه عقد نکاح و محرمیت را خود جاری سازد ناچار مبارك و میمون خواهد بود و اگر منت بر ما نهد و بمجلس زفاف نیز قدم رنجه دارد بر میمونی و برکت این امر خواهد افزود اگرچه اینسخن در واقع جسارت و کسیرا نرسد که اینمقام و شرف را آرزو کند لکن از کثرت لطف و مهربانی که از امیر المؤمنین مشاهده کرده ام بدین گفتار جرأت نموده و امیداست از بذل این احسان در باره ما دریغ نکند لمیا چون این گفتار بشنید بسی مضطرب شد که پدرش بواسطه اجرای خیانتی که در دل برای خلیفه دارد مبادا باین امر رضایت داده و او را نیز مجبور باطاعت نماید چه قبول آن امر در نزد لمیا محال و ممتنع بود اینسخن از حمدون در جوهر نیز بی اثر نمانده و او را متعجب ساخت اما خلیفه خندید و گفت قبول این امر بر من بسی آسان و مانعی براو مترتب نه چه سپهسالار بزرگ ما جوهر در خور بیش از اینها احترام است لیکن میترسم که اجابت و قبول من باعث زحمت شما شده و برنج در اکتید!!! جوهر چون این مهربانی بدید و این سخن بشنید خود را بزانوی خلیفه در انداخت و گفت همانا امیر المؤمنین که خدایش نگاهداراد مرحمت و احسان را در باره من بنده از حد بدر برد امیر حمدون پیش از این با من گفته بود که این درخواست را از خلیفه بنمایم لکن من اینگونه عرض را جسارت

پنداشته و خلاف ادب دانستم چه خود را قابل این مرحمت نمیدانستم امیر حمدون بلطف خلیفه بهتر پی برده که این سخن را بعرض رسانید و خوشبختانه مقبول افتاده مورد التفات شد و آرزوی خود رسید !!! حمدون گفت همانا من اینسخن نگفتم و بدین جسارت جرأت نکردم مگر آنکه مقام و منزلت سپهسالار بزرگ را در نزد امیر المؤمنین دانستم و از اینرو در انجام مقصود خود یقین دانستم و چیزیکه مرا بیشتر بدین گفتار و ادار کرد این بود که امیر المؤمنین حسن را بمنزله فرزند خود دانسته و کنیزك خود لمیا را برای وی بخواستگاری نموده چون چنین دیدم بدهم رسید که اگر این مطلب را درخواست کنم خلیفه از قبول این معنی سرباز نزد و شکی نیست که امیر المؤمنین در قبول این استدعای بسی فروتنی نموده و از درجه عالی خود معض مرحمة و التفات بچاگران خویش فرود آمده اما آنچه از رنج و زحمت از بهر ما می پندارد... نه چنین است... کدام رنج؟ چه زحمت؟ و حال آنکه اگر در راه خوشنودی امیر المؤمنین سر قدم سازیم تشکر و امتنان خود را در مقابل اینهمه مرحمت و نعمت بیایان نبرده ایم !!! لمیا این سخنان میشنید و دلش از خوشحالی سرشار بود چه گمان میکرد که پدرش از خیال خیانت و آزار خلیفه در گذشته و این عمل زشت را پس پشت افکنده چون اینگونه تصور او را فرو گرفت ناگاه صورت سالم در مقابلش مجسم شد گوئی او را بقبول همسری حسین سرزنش میکنند و از اینکه از او دست کشیده و دل بمهر دیگری سپرده و برا توییخ مینماید زیرا چون مسئله زفاف لمیا با حسین بدون وقوع خیانتی در باره خلیفه انجام یابد لمیا مخصوص بحسین میشود و دیگر سالم را از او بهره نمیماند لمیا در این افکار غرقه شد و سکوت او را فرو گرفته بمردمان سرگردان می مانست ام الامرا حرکات او را از چشم نمیگذاشت و ملتفت احوال گوناگون او بود و بحیرت و بهت او پی برده بود لکن نهمید که در چه خصوص فکر میکند و از بهر چه مبهوت و پریشانست !!! حمدون چون از سخن خود دم

در کشید خلیفه با چهره خندان بدو گفت نیکو گمانی کرده و خیال تو بجاست ولکن سپهسالار ما گویا هنوز منزلت و مقام خود را در نزد ما ندانسته که تا چه حد است یقین بدان که مابه مجلس عروسی حاضر میشویم و باید تهیه این مجلس را در لشکر-گاه خودبینی و در مکان اقامت خویش محفل زفاف را بیاداری حمدون گفت هر جا باشد در زیر سایه امیریم لشکر گاه و قصور ما همه از بخشش و نعمتهای خلیفه است و هر گاه تهیه این مجلس را خلیفه در بیرون منصوبه اجازه فرمایند جشنی را که اهالی سجلماسه هنگام عروسی بیای میکنند بخلیفه خواهیم نمود و در آنجا سواران نیز با سب دوانی پرداخته و بر فراز سمنند بازیها و هنرها جلوه گر خواهند ساخت و شاید خلیفه از دیدن سواران خود که بدانگونه هنرمندی کنند مسرور گردد و اگر منصوبه را آنوسعت میبود... یا آنکه خلیفه امر کند حاضریم و فرمانبردار... خلیفه گفت مجلس را در لشکر گاه خود قرار داده و من نیز بدانجا خواهم آمد و بسی مایلیم که اسب دوانی سواران را به بینم و پشه جنگجویان سجلماسه که در این امر گوی سبقت برده و شهره آفاقند... ! حال چه وقت تهیه این مجلس را خواهید دید؟ حمدون گفت رأی کسی در مقابل رأی امیر المؤمنین پسندیده نباشد هر چه فرمائی بر آنم خلیفه بجوهر نگریسته گوئی یا او مشورت همیخواست جوهر گفت تارای امیر المؤمنین چه اقتضا کند - خلیفه گفت ما اکنون در ماه روزه گیران اندریم و قبل از انجام اینماه بدین کار نپردازیم مجلس عروسی را در روز عید روزه گیران (فطر) قرار میدهیم که بیک کرشمه دوکار کنیم و بیک جشن دو مبارکی را بگذرانیم یکی زفاف و عروسی... و دیگری عید و جشن روزه گیران - حمدون و جوهر از این حرف خوشنود شده خلیفه را ثنا گفتند امیا از این امر شگفتی نداشت چه پیش از این قضیه را از ام الامراء شنیده بود و در بین نیز فهمید که خلیفه در هر کار با ام الامراء مشورت کرده و برای و خواسته او در امور رفتار میکند و از مطلوب او روگردان نمیگردد

از این سبب ملتزم شد که از این پس از فرمان ام الامراء سر نمیچد و مهر او را بیش از پیش در دل گرفته و بانگاه تشکر آمیزی بوی نظر افکند ام الامرا از این نگاه مطالبی فهمید و بمقاصدی پی برد که بیان از شرح آن عاجز است و این نگاه لمیا را جز این یاداش ندید که او را بسینه چسبانیده رخسارش را بوسه دهد لمیا خواست دست ام الامرا را بوسه دهد وی مانع شده گفت یقین بدان ای دخترک من که بر اثر اتمام و انجام این امر بسی خوشنودم و لکن زمان وصال را خلیفه بسی دور افکند اینطور نیست ؟ اینسخن را برسبیل مزاح گفت لمیا از خجالت سر بزیر افکند ام الامراء بدو گفت مقصودم این است که در چشم من و حسین زمان دور و فاصله زیاد است آیا او را نمی بینی که چگونه سر بزیر افکنده ساکت است و با هیچکس کلمه سخن نمیگوید من این پسر را فرزند خود و تورا دختر خویش می شمارم و بهمین جهت تورا بخانه پدرت روانه نمیکنم لیکن چون روزی چند بوقت مجلس جشن و عقد باقی ماند آنگاهت بدانجا گسیل میسازم . . . میخوام از دیدارت سیر شوم . . .» لمیا در این بین افکار فرو گرفت و همیخواست دیگر کرت پدر خود را ملاقات کنند و از راز درون وی باخبر شود و بیند که از خیال خیانت درباره خلیفه و جوهر در گذشته یا بهمان رأی باقی است و این احترام که نسبت بامیر المؤمنین از او ظاهر شده بی اصل و جز گراف و نفاق چیز دیگر نیست !!! لکن چنان پنداشت که سخنان پدرش قلبی و بوی نفاق نمیداد چه شخص آزاده راست گفتار نتواند نفاق دروغ زنان را بخود بندد لمیا از جهة دیگر رضایت بحسین را بسی بر خود شاق و مشکل میدید و قطع نظر از هوای دل و رأی قلبی این کار را در مذهب عشق خیانت میسر دو درین اینک در اینگونه او هام غوطه ور بود خلیفه را دید که از جای برخاست و دیگران نیز بپا خواسته یکایک اجازه گرفته متفرق شدند ام الامرا نیز بلمیا روانه شد لمیا را خیال آن بود که در خصوص ملاقات با پدرش با ام الامراء چیزی بگوید ولی

رشته کار را بتقدیر سپرد ببیند در بین ماه رمضان چه پیش خواهد آمد و بسی دوست داشت که بگوشه رفته بکار خود فکر کند و مشکل خویش را بعقل دوراندیش بردشاید راه خلاص و طریق مناصی از برای خویش از اینورطه هولناک بیابد !!!

فصل بیست و نهم - با خود سخن گفتن !!!

لمیا با ام‌الامراء وداع گفته و با حال پریشان بفرقه خود درون رفت چون خود را تنها دید خیالی بخاطرش رسید که اندکی راحت شد و آن چنین بود که سخنان دوشینۀ پدرش در حضور ابوحامد با آنچه امشب در حضرت خلیفه از او دید و شنید مقایسه نمود فرق بسیاری بین آن دو گفتار یافت و گمان کرد آنکس که سبب اقدام پدرش بخیانت در باره خلیفه شده همانا ابو حامد است و اگر پدرش بخود وا گذاشته شود بدین امر شنیع اقدام نکند آنگاه سخنانیکه از ابوحامد در هنگام اقامت سجالماسه شنیده و بواسطه سالم بعضی از مقاصد و سیاسات شخصی او را فهمیده بود بیاد آورد پس یتین کرد که بیخ و بن این مفاسد شخص ابوحامد است و اوست که پدرش حمدون را دست آورز نموده تا بوسیله وی بمقاصد قلبیه و اغراض شخصی برسد و اگر بتواند پدرش را بتنهائی ملاقات کنند و با او در باره خلیفه سخن گوید میتواند او را از این غرض سخیف بازگشت داده و از اطاعت سخنان ابوحامد بازش دارد از این خیال اندکی راحت شد ... ولی چیزی نگذشت که بیاد آورد پس از باز داشتن پدرش از اینخیال ناچار از همسری با حسین است و باقامت در منصوریه مجبور .. آنوقت سالم را چکند ؟ چگونه دل را از خیال او مشغول کند ؟ در این نقطه دهنش از کار ماند و دانستکه عدول پدرش از اجرای خیانت در باره خلیفه سبب میشود که وی از سالم محروم گردد و حال آنکه سالم را بسی دوست دارد و بدیگری جز او رضا ندهد پس با خود گفت ... خوب ... آنوقت چاره چیست ؟ بکشته شدن خلیفه رضا دهم ؟ چگونه ؟ از نسل فاطمه زهرا و ذریه

علی ابن ابیطالب . . . بقتل جوهر راضی شوم؟ نه ... سپهسالاری بزرگ و شجاعی سترک است . . . خوب !!! آمدم و بدین کار اقدام کردم آیا از عاقبت اینمکر و حيله سوده خواهم بود؟ بکیفر این کار زشت گرفتار نخواهم شد؟ آخر کار وبال این عمل بمن بر نخواهد گشت؟ با کدام لشکر و سپاه با لشکریان خلیفه نبرد دهیم؟ چگونه با حسین جنگ در اندازیم؟ حسین ... همان صاحب مروت و قنوت ... گرفتم حسین را هم نیز کشتم ... آیا او چه گناهی دارد؟ ... بلکه گناه خلیفه و جوهر چیست؟ این کار مکر و حيله است ایلمیا چگونه بچنین فعل شنیع تن در میدهی؟ محبت و احترام این زن مرا کافی است ... نمی بینی که مرا مانند فرزند خود دوست دارد ... آیا سزاوار است که باعث سیاه روزی چنین فرشته شوم؟ من این کار را بکنم هرگز .. ابدأ از من چنین کاری سر نمیزند .. آنوقت من چه خواهم بود..؟ يك لمیای خائنه ... نه بلکه جانور آدم خوار .. آری يك درنده خواهم بود ... از همه گذشته از معشوق و محبوب خود محروم خواهم ماند چه کنم؟ ام الامراء را از واقعه آگاه و از دسیسه خیانتکاران مطلع سازم؟ .. آنوقت عمداً سالم را بکشتن داده ام ... باعث مرگ پدر خود شده ام ... آیا در مرگ محبوب و پدر خود سعی کنم؟ حاشا!!! وای ... چه مشکلی است نه حلش ممکن نیست؟ لمیا در بستر نشسته و چشم بنور چراغ دوخته فکر میکرد چون بدین سرگردانی و اضطراب خود را دچار دید افکارش مشوش شده بیکمرتبه از جای جست و در صحن غرفه بقدم زدن پرداخت و در اینمسئله مشکل فکر میکرد و حل او را جز بارتکاب خیانت یا کشتن نیافت و اثر افکار قلبی وی نیز کمتر از خیال عاقبت و خیمه قتل و خیانت نبود یکی دو ساعت در فکر بسربرد عاقبت ملول و پژمان شد و امر بسی بر او مشکل پس مقابل آئینه ایستاد و در خود تغییر بسیاری دید پس گفت ... عجبا... لمیائی که در این آینه میبینم جز آنستکه در سجلماسه در آینه پدرش میدیدم ... ای وای..

چقدر آنوقت آسوده و ازاین اضطرابات برکنار بودم ... آیا عیب در آینه است ؟ آینه لمیا را تغییر داده ؟ نه آینه را گناهی نیست چرا که رخسار مرا چنانکه هست مینماید عیب در من است ... بلکه عیب در آن کسی است که افکار مرا پریشان و پراکنده کرده و دل مرا مضطرب ساخته بهتر آنکه از این نعمت بزرگ بگذرم و ترك این خوشبختی کنم و آنها بدست غیر من کشته شوند ... حال بدینکار قادر هستم ؟ بچه زبان این سخن بگویم ؟ بچه رو بام الامراء مقابل شوم ؟ آیا راز خود را در نزد او ظاهر سازم و با او در کار خود مشورت کنم ؟ نه نمیتوانم ... ایوای خدا چکنم ؟ پس از مقابل آینه دور و روی تخت خواب به پشت افتاد دنیا در چشم هم درز درزن تنگ و تاریک مینمود آری ... دنیا بچشم تنگ دلان چشم سوزن است چاره جز گریه نیافت عنان اختیار رها و چندان گریست که گفتمی مدهوش شد و بر حال ناله و افغان داشت سپس بمناجات پرداخته گفت !!! ای خدای من چقدر مرك در نزد من لذیذ است ... مرك مرا برسان و از این ورطه نجاتم بخش ... آیا خود را بکشم ؟ مگر از زندگانی خلاصی یابم مرك من از زندگانی بهتر و مشکل مرا جز مرك حلی نیست زیرا چون من بمیرم آنان که در حق من نیکوئی کرده از کشته شدن رها میشوند و من نیز از این عمل قبیح و پریشانی نجات میابم ... خودم را بدست خود بکشم ؟ نه ... نه ... بهتر آنکه از این مکان بجائی فرار کنم که کسی مرا نبیند تا مرگم در رسد ای لمیا !!! ای لمیا !!! تو همان جنگجوی دلیری بودی که در میدان مبارزت با دشمنان رزم همی دادی اکنونت همی بینم که در زیر سر پنجه او هام و خیالات مغلوب شده ... بیچاره حسین ... چه نیکو جوانی است ... چنان دانم که مرا دوست دارد ... آه ای سالم ... ای محبوب من ... چگونه بمیرم ... فرار کنم ... تو اترك کنم؟ بسی باسواران مبارزت کردم و در میدان جنگ تیر و شمشیر بجان گرفتم آنهمه مانند عشق مشکل نیست ... عشق دل انسان را مسخر میسازد ... ایوای ... آیا در دنیا دختری بید بختی من هست؟

پس ساکت شد و گریه اندکی غم او را تخفیف داده پرده تاریک را از جلو چشمش بر افکند بعددید هنوز یکماه برای فکر کردن دارد پس گفت باید صبر کنم ... خدای یار شکیبایان است . . . « سپس بیستر اندر شد و رنج و تعب دروی تأثیر شدیدی نموده بود!!! »

فصل بیست و هفتم - حيله انگیزی !!

حمدون پس از صرف افطار از قصر خلیفه خارج و از عظمت و ابهت آنچه دیده بود تعجب میکرد و پس از آنهمه احترام و مؤانست که از خلیفه و جوهر مشاهده کرد از اقدام بخیانت و اجرای کید و مکر در باره آنان پشیمان شده و وخامت این کار را بی نهایت دید و متفکرانه تالشگرگه خود رفت لکن سخنان ابو حامد و تحریکات وی بر عقلش غلبه نموده بود چون بخیمه رسید خواست اندکی بتنهائی بسر برد و در کار خود فکری نماید و هنوز ننشسته بود که ابو حامد بر او وارد شد و چون چشمش بحمدون افتاد فکر قلبی او را در رخسارش خواند و خواست تا حدس خود را تحقیق نماید پس گفت « امیر المؤمنین را چگونه دیدی؟ حمدون در حالیکه رأی و عقیده قلبی خود را پنهان میخواست گفت همانگونه که من و تو میدانیم او را دیدار کردم ابو حامد چون دید که حمدون از اطلاق وی لفظ امیر المؤمنین را درباره المعز لدین الله تعجب نکرده و غریب نشمرد فهمید آنچه که در ابتدا در چهره حمدون خوانده برآستی بوده پس گفت « یعنی میگویم آیا از او درباره خود الفت و محبتی مشاهده کردی؟ حمدون گفت بسی دوست داشتم که تو نیز با ما بودی و رفتار نیکوی اینمرد بزرگوار را مشاهده میکردی ابو حامد گفت من عقل و دانش خلیفه را تصدیق میکنم و باقتدار و قوت قلب اینمرد نیکویی بردهام و اگر این صفات را دارا نبودی هرگز غلبه پیدا نکردی و خود را با مارت و خلافت رسانیدی حمدون گفت راست گفتمی اینمرد بسی عاقل و خردمند است و امشب از روی درباره خود بکنوع احترام مخصوصی مشاهده

کردم زیرا بواسطه وصلت بامامرا از خویشان و اهل بیت خود بشمار میکرد سپهسالارش جوهر نیز در نیکوئی اخلاق و ادب از وی کمتر نباشد ابو حامد خود را بسرفه و ادار نموده یقین کرد که حمدون از خیال خیانت در گذشته و عزم خود را تغییر داده پس گفت گمان میکنم امشب بخطرها و سختی هائیکه در راه عزیمت و مقصود ما موجود است برخوردۀ و صعوبت این امر خطیر را فرا گرفته؟ حمدون گفت من این مطلب را از این پیش دانسته بودم آیا تو نیز بدین عمل خطیر صعب فکر کرده؟ و عاقبت اورا نظر نموده؟ ابو حامد گفت چگونه این کار نکرده باشم و در عاقبت نظر ننموده و حال آنکه مینگرم این مرد صاحب فرمان مطاع و حکم نافذ گشته و تمام بزرگان و رؤسای عالی مقدار در مقابل وی پشت بخم و سرینگون اند یقین میدانم که در اجرای آنچه در خاطر داریم بسی خطرها و بیمها ما را تهدید مینماید و این عمل طبعاً از سختی و صعوبت خالی نیست حمدون از اینگونه سخنان چنان پنداشت که در عزیمت ابو حامد نیز ضعف و سستی روی نموده و از خیال خود سرباز زده پس گفت آیا خطر و سختی این عمل بیشتر از حظ و بهره نیل بمقصود و ارزش قلبی ما نیست؟ گمان آنستکه نتیجه این مطلب بمقاسات این رنجها و عذابها ارزش ندارد ابو حامد گفت نتیجه نیل بدین آرزو را هر چند بیشتر فرض کنیم باز خطرها و سختی هائیکه در سر راه این عمل و نیل بدین نتیجه ما را بیم همی دهند چندین برابر بهره نیل بمقصود است و لکن چکنم؟ چون تورا می بینم که در استرداد مملکت و سلطنت خود بی پای جداستاده و مرگ را بر زیر دستی و تسلیم برتری مینهی... (ابو حامد در این گفتار چنان اظهار کرد که محض رغبت و میل حمدون باسترداد بزرگی و سلطنت خود تدبیر این خیانت و مکیده را نموده و از برای یاری و معاونت وی است که با اجرای این خیال عازم شده است) حمدون چون این سخن بشنید کار بروی آسان شده گفت مرد خردمند را لازم است که بانتهای عاقبت امور نظر افکنده و در هر کاری برای دین و عزم متین رفتار کند و بسا کاری را که انسان امروز در اجرای آن توانائی ندارد لکن فردا بدان دست

یابد... ابو حامد را محقق شد که رأی حمدون سست و ضعیف شده پس خواست از آنچه در مجلس خلیفه گذشته خبر یابد و بداند که آیا خلیفه تهیه جشن عروسی را در این لشکرگاه اجازه داده یا طوری دیگر قرار داده نموده پس گفت... آیا خلیفه با تو موافقت فرمود که مجلس عرس را در همین محل خود بپای داری؟ و آیا خلیفه خود در این مکان حضور خواهد یافت یا نه؟ حمدون گفت هر چه از او خواستار شدم بدون تانی قبول نمود و از این سبب بود که با تو گفتم مرا بسی احترام کرد و بدان درجه اکرام و مهربانی نمود که میخواستم تو نیز در آن مجلس حاضر باشی و همین فروتنی و تواضع و التفات او سبب شد که من از اجرای خیانتی که در دل داشتم اعراض نمودم... ابو حامد چنان مصلحت دید که خود را در رای انباز جلوه دهد و با عقیده او اظهار موافقت کند پس گفت «خدایت برکت دهد این مصلحت را من نیز پسندیده و اگر تو بواسطه صعوبت و خطرهای موجوده اجرای این خیال را بتعویق خواهی افکند من نیز ترا موافقم بلکه ترا در ترک این نیرنگ تحریص میکنم چه هرکاری را زمانی مقدر است که اگر در اجرای این پیشاقتی زیان بری این گفتار ابو حامد حمدون را گرفت بدانند که سخنان او را سراسر صدق پنداشت و گفت من بسی از عقل و حزم تو در شکفتم و تعویق این امر را بمصلحت و حکمت نزدیکتر می بینم مگر بعدها فرصتی بهتر از این یافته مقصود خود بدست کنیم... ابو حامد که از ابتدای ورود تا کنون سراپا ایستاده و میخواست مکانی فراخور مقام یافته آرام گیرد چون اینسخن حمدون بشنید چهره خود را خندان ساخته و در پهلوی حمدون نشست و دست خود بر زبانونی حمدون نهاده گفت «در تغییر فکر و رأی لمیا چاره چیست؟ حمدون گفت لمیا در انصراف از این عمل بسی حریص تر از ماست و یثره که خلیفه و ام الامرا کابین وی را از سوی داماد بر ذمه نهاده اند ناچار تا کنون این مطلب را ام الامرا بالما گفته و اطلاع وی بر این مسئله سبب ازدیاد محبتش درباره خلیفه خواهد شد... واقعا... در حقیقت خلیفه و زوجه اش

احترام را دربارهٔ ما از حد بدر برده و بانتهای رسانیده اند ... مگر باتو نگفتم ام که کلین لمیارا چه معین کرده اند؟ و عازم شده اند که چه ...» ابو حامد کلام حمدون را قطع کرده و صدائی همچو روباه گفت گمان میکنم اموال بسیاری وعده نموده و جواهر آلاتی بیشمار تهیه دیده اند» حمدون مانند کسیکه بر رقیب خود غالب آید خنده نمود و گفت زروسیم و جواهرات میگوئی؟ فقط این نیست ... همانا ام الامرا اسباب و اثاثیه از بهر عروس و داماد خود تهیه کرده که بتصور نیاید اثاثیه های گرانبها ... جواهرات و زرینه آلات ... جلسه های رنگارنگ نیکو ... غلامان بسیار ... کنیزان بیشمار ... قصر عالی ... و ...» ابو حامد بلهجهٔ تعجب آمیزی گفت «کنیز و غلام هم؟ حمدون گفت برتر از همه اینها آنکه بدو قصری در منصوریه خواهد داد که در آنجا باشوهر خود تعیش کند و عملاً قریب لمیا از نزدیکان دربار خلیفه بشمار خواهد رفت ابو حامد از شدت تعجب که بخود بسته بود سر خود را حرکت داده و ابروان بالا افکند و گفت چنین شخصی را دل باذیت و آزارش رضا ندهد ... راست گفتمی ... اما ... حمدون سبقت بسخن کرد و گفت اما لمیا از آنجا که دل بسالم بسته دارد میترسم چون با حسین همسر شود روزگارش تلخ و غره عیشش سلخ گردد ... ابو حامد آهی برآورد و آثار تالم از چشمانش ظاهر شده گفتمی فکری تازه در دل او جای گرفت و ناگاه سر برآورد و گفت «سالم!! سالم گفتمی؟!! اسم سالم را بر زبان میاور و او را فراموش کن زیرا که لیاقت همسری لمیارا ندارد و اگر لمیا از آنچه از سالم سر زده آگاه شود او را مکروه خواهد داشت من با وجود آنکه سالم بمنزلهٔ فرزندانم بود چون این کردار از او مشاهده کردم ویرا مکروه شمردم حمدون این سخن را غریب شمرد و گفت چطور شده؟ چه از او سر زده؟ ابو حامد گفت آیا میدانی سالم کجاست؟ حمدون گفت نه ... مگر اینجان نیست؟ ابو حامد گفت مکان او را نمیدانم لکن چنان پندارم که فرار کرده باشد و شاید سختی این امریکه ما در آن صدد بودیم دریافته و بذلت

فرار راضی شده حمدون گفت گمان ندارم شجاعی مثل سالم فرار کنند ابوحامد گفت اگر چه سزاوار نه که من عیب او را فاش کنم لکن از اخلاصی که بتو دارم این امر را از تو نپوشم من لمیا را بسی دوست دارم و او رامنزه از هر غل و غش میدانم و آنگاه بسر فیه مشغول شده گوئی از اظهار چنان فعل شیعی که از سالم سرزده است تکلف دارد و بسی شرمسار است حمدون گفت چه شده؟ ابوحامد گفت آیا دیشب فهمیدی که پس از رفتن لمیا سالم در عقب او شتافت تا ویرا بقصر برساند و با او همراهی کند؟ حمدون گفت چرا فهمیدم که سالم بهمراهی لمیا بسی اصرار داشت ولی لمیا انکار میکرد و از او درخواست که اینکار نکند ابوحامد گفت ای کاش نمیکرد!!! لکن با آن همه انکار وقتی نهاد و دنبال لمیا روان شد ولی جز سستی و عار چیزی بار نیاورد حمدون گفت این مطلب از کجا دانستی؟ ابوحامد گفت سالم در اواخر شب برگشت و آنچه دیده و شنیده بود بر من فرو خواند و میخواست حقیقت حال خود را از من پنهان دارد و با آنکه از ضعف و سستی خود چیزی بمن نگفت لکن من از بیان و گفتارش درک این معنی را کردم حمدون گفت مگر چه کرده؟ ابوحامد گفت چون دنبال لمیا روان شد او را با مردی همراه دیده بود که بعد ها فهمیده بود حسین پسر جوهر است که بانتظار لمیا ایستاده بوده تا او را وقت مراجعت بقصر رساند چون سالم چنین دیده بود این رفتار را پسندیده نیافته و لمیا را وادار نمود که با وی راه پیماید لمیا نیز قبول کرده با سالم روانه شده و چون نزدیک منصوریه میرسند پاسبانان بر آنها خارج شده و نزدیک بوده که سالم را محبوس سازند لکن حسین سرعت خود را رسانده و او را نجات داد بعد پس چون سالم برگشت سستی و ضعف نفس از دامنش میریخت و در نزد من این واقعه را ممزوج با کاذبی برای من گفت ولی از ترس و ضعف خود چیزی بمن اظهار نکرد لکن بدان که ابوحامد شخصی نیست که کسی او را فریب دهد و از راه

ببرد پس من سالم را بسی سرزنش و توبیخ نمودم و او را ضعیف النفس و جبان خواندم بدین سبب غضبناك شده از نزد من بیرون رفت و شاید از ترس غضب من فرار کرد و اگر چنانچه لشکرگاه را زیر و زبر کنی او را نخواهی یافت ... « ابو حامد این سخنان را با لهجه صدق آمیزی میگفت و بر این واقعه اظهار تأسف و اندوه می نمود حمدون سخن او را صدق پنداشت و گفت آفرین بر تو ... بر موز پنهانی دلپایی میبری عجب نیست اگر بحال سالم مطلع گردی و لکن من پیش از این چنین رفتاری از او ندیده و بیاد ندارم ابو حامد گفت حقیقت واقع این بود که شنیدی و اگر از لمیا نیز پرسوی برستی بیان میکند و شاید از سالم نیز اکراه خود را ظاهر سازد چه ترس و ضعف سالم را بچشم خود دیده حمدون گفت فردا لمیا را میطلبم و رأی او را میپرسیم ... ابو حامد گفت اینکار بسی نیکوست و من یقین دارم که لمیا نیز موافقت کند اکنون چیزی که لازم است خوشی لمیا و انتقام را بوقت دیگر محول مینمائیم و بفرصت دیگر موکول میداریم و بهتر آن می بینم که بالکلیه از این امر رخ بتاییم و اگر چنانچه این قوم قدر تو را بشناسند و حق تو را مثبت و نموده پایمال نکنند مصلحت چنان میدانم که از اجرای خیال خیانت بکلی در گذشته سکوت کنیم و دیگر از این مقوله سخن نرانیم !!! «

ششگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
 کتابخانه مرکزی
 ناتمام

(مسابقه ادبی)

ده معما

(۱)

این معما بنام يك شاعر و عارف بزرگ باستانی است و بطریق انتقاد حل میشود
 نگر دست دهد بیایت افکندن سر
 باشم سر سروران خورشید افسر